

روایت ناگفته از شبی که ضربه اطلاعاتی ایران، رشته‌های دشمن را متلاشی کرد



غلامعلی نسائی

صاحب امتیاز و مدیرمسئول

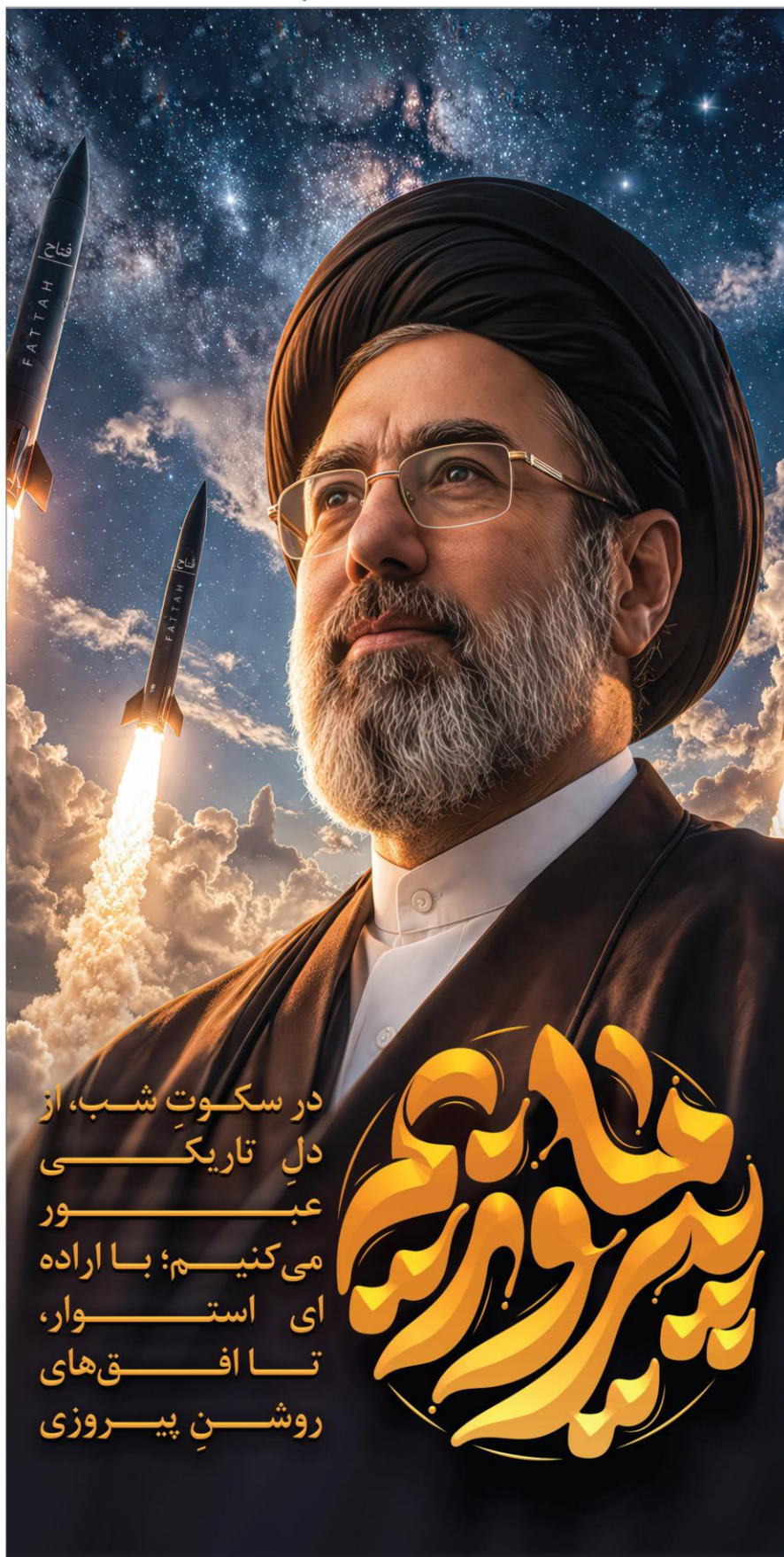
در جریان نبرد، ایران موفق شد ضربه‌ای اطلاعاتی به دشمن وارد کند که مسیر تحولات را تغییر داد. در یکی از عملیات‌ها، پهبادی با کلاهک نفوذگر، دیوار مستحکم سفارت آمریکا در ریاض را شکافت و راه را برای پهباد دوم باز کرد تا ایستگاه مرکزی سازمان اطلاعاتی آمریکا را هدف قرار دهد.

دشمن هنوز در شگفت بود که ایران چگونه در محوطه‌ای به وسعت شانزده هزار متر مربع، محل استقرار این ایستگاه را شناسایی کرده است. در همین حمله، مسئول ایستگاه منطقه‌ای و چند تن از همراهانش کشته یا زخمی شدند. همان شب، ایستگاه اصلی دیگری در استان سلیمانیه عراق هدف قرار گرفت؛ جایی که افرادش در حال ارتباط زنانه با مرکز در ریاض بودند. در شب‌های بعد، دست‌کم ده مرکز دیگر در منطقه با پهباد و موشک مورد اصابت قرار گرفت. دشمن در حوزه اطلاعاتی چنان آسیب دید که بخش بزرگی از طرح‌های خود را نتوانست عملیاتی کند.

در حملات به شمال عراق، مفری متعلق به سرویس جاسوسی بریتانیا نیز منهدم شد. در یکی از واپسین روزهای نبرد، پنج پهباد محلی را که گفته می‌شد محل استقرار نیروهای ویژه بریتانیایی است هدف گرفتند؛ یازده نفر کشته و ده‌ها تن زخمی شدند. بریتانیایی‌ها آمده بودند تا گروه‌های مسلح تحت‌الحمايه را سازمان‌دهی کنند، اما سازمان‌شان پیش از هر اقدامی فرو ریخت.

این ضربات چنان گسترده بود که عملاً مسیر جنگ را دگرگون کرد. چندین مرکز مرتبط با سرویس اطلاعاتی اسرائیل نیز در شمال عراق، دبی و ابوظبی هدف قرار گرفت. موفقیت این حملات چنان بود که گروه‌های مسلح ضدایرانی و حامیان خارجی‌شان دریافتند دیگر توان رویارویی ندارند. برخی از این گروه‌ها در همان زمان برای اعلام تعهد و عقب‌نشینی تماس گرفتند و حتی به مصادره تسلیحاتی که برایشان ارسال شده بود روی آوردند.

حملات به شمال عراق ادامه یافت؛ بیش از دو هزار و پانصد موشک و پهباد به این منطقه اصابت کرد. دشمن هنوز سرگردان است و نمی‌داند چگونه بازی را در حوزه امنیتی و اطلاعاتی باخت. پیش از آن، طرحی برای ایجاد ناآرامی مسلحانه و جنگ داخلی در ایران چیده شده بود، اما با انهدام مراکز فرماندهی اطلاعاتی، رشته ارتباط تیم‌های داخلی با خارج قطع شد. افرادی که بعدها دستگیر شدند گفته‌اند یک هفته پس از آغاز جنگ دیگر هیچ دستورالعملی از بیرون دریافت نمی‌کردند و همه تلاش‌ها برای برقراری ارتباط بی‌نتیجه ماند. دشمن قصد داشت از چند محور مختلف ایران را درگیر کند، اما با انهدام ایستگاه‌های اطلاعاتی و کشته شدن افسران رابط، آن پروژه پیش از آغاز فروپاشید. این پیروزی تاریخی ابعادی دارد که هنوز برای بسیاری روشن نشده و باید روزی کسانی که در این عملیات‌ها نقش داشتند، ماجرای آن را برای مردم ایران روایت کنند.



در سکوتِ شب، از
دلِ تاریکی
عبور
می‌کنیم؛ با اراده
ای استوار،
تا افق‌های
روشنِ پیروزی

اکنون که ملت های عرب اسلحه های شان زنگ زده اند، تو جوهره خلوص در جهانی انسانی هستی و آن ها غرق در چیزهای بی اهمیت، راست قامت ایستاده ای و مستحکم با سربلندی در مقابل دشمن بشریت راه میروی...



روایت آتش و خاک «نبرد تپه ای که دشمن را به رخ کشید»



در دل جبل عامل، جایی که تاریخ با شمشیر بر سنگ نوشته شده، این روزها آتشی دامن گستر شعله ور است؛ نه آتش جنگ که آتش پاک سازی خاطره هاست. دشمن، با چکش بولدوزرهایش، نه بر خانه ها که بر حافظه ی جمعی می کوبد؛ روستاها را از تقویم روزگار می زداید، گورستان ها را به باد خاک می دهد و تپه های نامدار را، یکی یکی، از دفتر جغرافیا پاک می کند. این، راهبرد «زمین سوخته» نیست؛ این، «خاطره ی سوخته» است.

در این میدان سوزان، اما تپه ای هست که چون نگینی بر سینه ی اقلیم التفاح می درخشد: «علی الطاهر». نه ارتفاعی بلند دارد و نه وسعتی عظیم، اما نگاه ها را به خود دوخته، افکار را برانگیخته و معادله ها را بر هم زده است. دشمن، که در دشت های پهناور شکست خورده، اکنون بر این بلندی نمادین چنگ انداخته تا با فریاد پیروزی، فریاد شکست خود را خاموش کند. رسانه هایش چون طبل های جنگی، از هر سو به طنین می افتند؛ اما این طبل ها، نه به گوش رزمندگان که به گوش تاریخ می رسد. مقاومت، اما نه با طبل و شیپور که با سنگ و خون، در این تپه افسانه ای نورقم می زند. خط های دفاعی چون بازوانی فولادین، تپه را در آغوش گرفته اند و مردانی که از کوه های سخت تر از این تپه، ایمان و شجاعت آموخته اند، هر وجب از آن را کفن خویش ساخته اند. آنان می دانند که این تپه، تنها یک موضع نظامی نیست؛ پلی است میان نسل ها، حلقه اتصال گذشته و آینده، و آینه ای که چهره ی حقیقی توازن وحشت را به دشمن نشان می دهد. و در فراسوی این تپه، دشمنی دیگر در کمین نشسته

که در دل های خود بازشناخته اند. آنان می دانند که هر چند سیاستمداران، گاه، خطوط هم سویی را با دشمن ترسیم کنند، ولی قلب میدان، تنها یک خط می شناسد: خط آزادی. و سرانجام، نبرد «علی الطاهر»، نه با فتح یک ارتفاع، که با شکستن اراده ی دشمن به پایان خواهد رسید. این تپه، امروز، بیش از یک موضع جنگی، یک حماسه ی ماندگار است؛ حماسه ای که دشمن می خواهد آن را از حافظه بزداید، اما هر بار که باد بر این بلندی می وزد، نام مردان آن را چون زمزمه ای جاودان، بر افلاک می نشاند.

است؛ دشمن فقر و تنگدستی و کوتاهی مسئولان. میدان نبرد، گاه از سنگ های جبل عامل به کوچه های شهرها می رسد، جایی که سکوت رسمی، خود به سلاحی مرگبارتر تبدیل می شود. اینجا، رزمنده، دو دشمن دارد؛ یکی با تانک و دیگری با بیتفاوتی. اما روح مقاومت، از هر دو دشمن سخت تر است؛ چراکه به خاک خود ایمان دارد و به شهادت، به سان افتخار، چشم دوخته است. تحلیل ها، این تپه را به تنگه هرمز پیوند می دهند و برخی می کوشند میان نبرد میدان و تحولات منطقه خط بکشند، اما خشت این تپه، با خون جوانانی سفت شده که مرزها را نه در نقشه ها،



شیخ عباس نارویی روحانی بلوچ مدافع حرم روحانی بلوچ مدافع حرم که پدرش اهل تسنن است / شربت شهادت به من رسید!

شیخ عباس نارویی، روحانی بلوچ مدافع حرم می‌گوید: در سفر سوریه با تسبیح برای افراد استخاره گرفتم. یکی می‌ماند، شهادت بود، ۲ تا جانباز و اگر سه تا می‌ماند، یعنی طرف سالم برمی‌گشت! برای عمر ملازهی شهادت افتاد، بچه‌ها دورش را گرفتند با صدای بلند خواندند: شهادت مبارک.

پدر عباس نارویی، سنی بود و مادرش شیعه. خانواده‌ای محب اهل بیت (ع) داشت که پدر اهل تسنن خانواده در ماه محرم در رثای سید و سالار شهیدان امام حسین (ع) مداحی می‌کرد و همچنان ذاکر اهل بیت علیهم السلام است. یکی از برادرانش حافظ قرآن کریم و ۲ برادر دیگر دارد که همراه او راه طلبگی و سربازی اسلام را در پیش گرفتند. البته شیخ عباس بنا به سفارش مسؤولان امنیتی برای جلوگیری از ترور مدتی از محل زندگی‌اش از گزهک ایران‌شهر سیستان و بلوچستان مهاجرت کرد و روزگاری را مهمان مردم خوب و خونگرم سی سخت بویراحمد شد.

اما اولین جرقه حضور شیخ عباس در جمع مدافعان حرم در تفرجگاه چشمه میشی در نزدیکی دریاچه «کوه گل» سی سخت بویراحمد زده شد؛ زمانی که برادرزانش مشغول صحبت با تلفن بود و یک جمله دنیای آن لحظه عباس را تغییر داد. شیخ عباس غرورش را کنار گذاشت و با همان زبان بلوچی گفت: ذبی جان، وت بت بگو نام منه بنویسی (بگو نام مرا هم بنویسند). اما برادرزانش در حالی که دستی به موهای یکدست و سیاهش کشید، خیلی جدی گفت: یعنی تو هم دوست داری بیایی؟ عباس که خیلی از این جمله ناراحت شده بود، جواب داد: ذبی، دستت درد مکن! من طلبه ییون، ته منه جرسه کنه یایان یا نه؟ (ذبیج دستت درد نکنه، تو از من طلبه می‌پرسی می‌روم یا نه؟)

حجت‌الاسلام عباس نارویی، جانباز ۷۰ درصد مدافع حرم شیخ قافله تیپ نویون با رسته تک‌تیرانداز که بعدها به عنوان مسؤول عقیدتی این تیپ منصوب شد، در گفت‌وگو با گروه حماسه و مقاومت خبرگزاری فارس از روزهای ابتدایی تشکیل این تیپ، از حضور برادران اهل سنت و شیعه بلوچ در مدافعان حرم، مزاح عجیب مدافعان حرم بلوچ در لحظه ترک ایران و لحظات سپیدپوش شدن حرم حضرت رقیه (س)، پیروزی مدافعان حرم بلوچ در حلب در آن روزهای سخت و در نهایت آخرین مراسم فاطمیه در حسینیه فاطمه زهرا کرمان با حضور حاج قاسم برایمان گفت که در ادامه، این گفت‌وگوی شیرین را می‌خوانید:

تیپی که ۶ پدر و پسر برای دفاع از حرم داشت

وقتی از زاهدان راهی تهران شدیم، ما را به پادگانی دور از تهران بردند. در آن مدت کوتاه از کله سر تا نصف شب کارمان آموزش‌های لازم مانند آموزش با سلاح‌هایی نظیر کلاشینکف، قناصه، تیربار

گرفتن، آربی جی ۷ و نارنجک دستی به همراه پیاده‌روی و کوهنوردی بود. در این جمع ما، پدر و پسری از نیکشهر به نام رسول برجسته و سلمان برجسته از برادران اهل سنت حضور داشتند که بسیار به هم شبیه بودند. در واقع پدر ۶۰ ساله‌ای با محاسن جوگندمی در کنار جوانی خودش ایستاده باشد. رسول، روزگاری از شرقی‌ترین نقطه کشور به غربی‌ترین مناطق آن رفته است و جنگ عراق با ایران را با تمام وجود تجربه کرده است. البته در همین جمع هم پنج پدر و پسر اهل سنت هم مانند حسین و محمد رئیسی حضور داشتند.

ستاره‌های بلوچ در ریف دمشق - آماده اعزام به حلب
تماس شهید زنده از پادگان نظامی به همسرش!

۲ هفته حضورمان در پادگان می‌گذشت و این بی‌خبری خانواده‌ها از ما، دست شایعه‌سازان را باز گذاشته بود تا ما را مفتخر به نام شهید کنند. زمانی که از سوی مسؤولان امکان تماس ما با خانواده‌ها فراهم شد، دیدیم ای داد و بیداد! در آن طرف چه خبرهای تلخی منتشر و پخش شده است! وقتی همسر صدای من را از پشت تلفن شنید، هی مکث می‌کرد و گریه می‌کرد. اول فکر کردم برای بستگانم اتفاقی افتاده است، اما وقتی فهمیدم مرتبط با خبر شهادتم است، با خنده به همسرم گفتم: «هان من شهید بوته وون به نکن شهیدان زنده ین، گوشوتون زنگی بجان حالی پیرسان؟» بله! من شهید شده‌ام، ولی چون شهید زنده هستم، گفتم: تماسی بگیرم و احوالی ببرسم!

همسر در همان حال خنده‌اش گرفت و گفت: عباس جان! ابولک کجایه سوریه؟ گفتم: همی نزدیک تهران و کرجین. این جمله من بیش‌تر همسر را عصبی کرد و با ناراحتی گفت: هنوز نمی‌خوای حرف راست را به من بگویی؟! چاره‌ای نداشتم جز اینکه قسم بخورم تا باور کند هنوز در ایران هستم.

جمعی از ستاره‌های بلوچ در جنوب حلب

اینجا خبری از شربت شهادت نیست، بلکه پای استخاره در میان است!

۲۱ آبان‌ماه سال ۱۳۹۴، موقعی که قرار بود جمع ۱۴۲ نفره ما برای عزیمت به سوریه راهی فرودگاه شود، در اتوبوسی که من حضور داشتم، بلیشویی شد. گروه «گرده‌حول» که شوخ طبعی‌شان در میان ما زبانزد بود، دست از سر من بر نمی‌داشت. این بار نوآوری آن‌ها برای خنداندن بچه‌ها، استخاره گرفتن بود. دیدم بی‌خیال نمی‌شوند. بنابراین مجبور شدم همراهی کنم. در این شرایط وضعی پیش آمد به گونه‌ای که نزدیک بود خفه شوم. چرا که دعوا بر سر نوبت استخاره بود.

همه می‌دانستند مزاح است، اما دست بر نمی‌داشتند. با عجله برای افراد با تسبیح استخاره گرفتیم. سه دانه را مشخص کرده بودم. یکی می‌آمد، شهادت بود، ۲ تا می‌ماند جانبازی بود و اگر سه تا می‌شد یعنی طرف سالم برمی‌گشت! برای عمر ملازهی شهادت افتاد، بچه‌ها دورش را گرفتند با صدای بلند خواندند: شهادت مبارک. امان از اینکه فردی سه تا برایش می‌ماند! بقیه توی سرش می‌زدند و می‌گفتند: «یادمجان بم آیت ندارد!» البته در این اثنا شانس آوردم. استخاره من، ۲ تا ماند و جانبازی آمد؛ وگرنه باید کتک می‌خوردم!

بوسه شهید عمر ملازهی بر ضریح نورانی حضرت زینب (س)

صحنه‌ای غم‌انگیز در اطراف محله سیده زینب

تیپ ما را به زیارت مزار مطهر حضرت زینب (س) بردند. در نزدیکی محله سیده زینب وقتی از اتوبوس پیاده شدیم و با جمعیت زیاد گداهاروبرو شدیم. کودکانی که لباس‌های مندرس و پاره پاره نشان بود و با رنگ‌هایی پریده درخواست پول از ما داشتند. برایم حضور این همه کودک گدا در این محله سؤال‌انگیز شد. وقتی از یک پاسدار که نقش مترجمی گروه ما را داشت، درباره آن‌ها پرسیدم، گفت: به طور مثال همین ساختمان روبرو را می‌بینی، ساختمان چهار طبقه‌ای که الان متروکه شده است، برای پدر یکی از همان دخترها بوده است، این‌ها وضع خوبی داشتند، اما همه خانواده‌اش شهید شدند و او الان به گدایی افتاده است. کودکان دیگر هم همین سرنوشت را دارند و حضور این تروریست‌ها زندگی را به کام آن‌ها تلخ کرده است.

حیرت مردم دمشق از حضور جمعیت سپیدپوش

بعد از زیارت حرم حضرت زینب (س) راهی زیارت حرم حضرت رقیه (س) شدیم. برای رسیدن به حرم حضرت رقیه (س) وقتی باریکه راه سنگفرش شده به مغازه‌ها و خانه‌ها وارد می‌کردیم، دیدم که مردم با تعجب جمعیت سپیدپوش را نگاه می‌کنند. چون نخستین باری بود که چنین پوششی را آن هم نزدیک حرم مشاهده می‌کردند این پوشش لباس بلوچ ما برای آن‌ها عجیب بود. در این اثنا نگاه‌های مردم محل از پنجره‌ها خانه‌هایی که یکی یکی در ۲ سوی خیابان باز می‌شد، مرا یاد عبور کاروان اسرا از این محل انداخت. وقتی برگشتم و به گروه درباره آن لحظات عبور کاروان اسرا در خرابه‌های شام گفتم، باورم نمی‌شد که برادران اهل سنت به پهنای صورت مانند ما شیعه‌ها اشک بریزند.

حاج صادق آهنگران در میان ستاره‌های بلوچ

عباس تو که مشکلی نداری، چرا شهادتین می‌خوانی!

برای آزادسازی شهرک عزیزه حلب به گروه‌های دیگر ملحق شدیم، در یکی از خانه‌ها سنگر گرفتیم. در اینجا نبرد با تکفیری‌ها خانه به خانه بود. با هدایت یکی از فرماندهان حیدریون (عراق) پشت یکی از دیوارها سنگر گرفتیم. به ناگاه نورالدین بامری با دستش چیزی را نشان داد. خواست به من چیزی



قهرمان کوچک زیتون به تفنگ می خندد

کلمه‌ای بین‌شان رد و بدل نشد، اما همگی پشت یحیی صف کشیدند.

سرباز دستش شروع به لرزش کرد. انگشتش روی ماشه سست شد. برای اولین بار در زندگی نظامی‌اش، با قدرتی روبرو شده بود که نه در سلاح، که در اراده خالص یک کودک ریشه داشت. باد، پرچم فلسطین را بر بام یک خرابه به حرکت درآورد. یحیی حتی پلک هم نزد. او و یارانش، نگهبانان این خاک بودند. هر سنگی که در مشت‌شان جای می‌گرفت، فصل‌های جدیدی از تاریخ را می‌نوشت. غروب آن روز، سربازان بدون شلیک حتی یک گلوله عقب‌نشینی کردند.

صدای پای‌شان بر شن‌های ساحل غزه گم شد، اما افسانه کودکانی که در مقابل ارتش ایستادند، از دیوارهای کهن قدس تا کرانه‌های مدیترانه طنین انداخت. فلسطین زنده است و فردا از آن فرزندان زیتون است.

نویسنده: غلامعلی نسائی

یحیی در خیابان‌های غزه، گلوله‌ها را بی‌صدا کرد، وقتی ایستاد و تاریخ در نفس‌هایش تپید، سایه‌های غروب بر دیوارهای ترک‌خورده غزه سنگینی می‌کرد.

بوی باروت و نم خاک در هوا می‌پیچید. یحیی، نه‌ساله، با کاپشن آبی و پرچم فلسطین و چشمانی که از سنش فراتر می‌سوخت، روبروی سرباز صهیونیست ایستاده بود. تفنگ بزرگ، مستقیم به سوی او نشانه رفته بود، اما زانوان یحیی حتی ذره‌ای نلرزید. سرباز فریاد زد: «برگرد، وگرنه...» صدایش در گلو شکست.

چشمان یحیی، آینه تمام‌نمای نخل‌های سوخته زیتون بود. مشتش را گره کرد و آرام گفت: «این‌جا خانه من است.» صدای زوزه خمپاره‌ها لحظه‌ای قطع شد. گویی خود غزه نفش را حبس کرده بود. کودکان محله، یکی‌یکی از پشت دیوارهای فرو ریخته پدیدار شدند. هیچ

بگوید که نفهمیدم چی شد، احساس کردم از بالای یک برج سقوط کردم و با کله به زمین خوردم. درد همه جای بدنم را فرا گرفته بود.

دیدم از دست راستم خون زیادی می‌رود. پاهایم متلاشی شده است؛ به گونه‌ای که پوتین‌هایم برعکس شده بود. داشتم شهادتینم را می‌خواندم که یکی از بچه‌ها به هم گفت: عباس تو که مشکلی نداری چرا شهادتین می‌خوانی! دیگر بی‌هوش شدم. البته ۲ بار دیگر حین انتقال به پشت خط هم به هوش آمدم، اما دیگر هیچی متوجه نشدم.

گروه معروف به «گرده حول» که باعث نشاط و شادی نبویون بودند. نفر نشسته اسلحه به دست، رضا کرد، رئیس گروه گرده حول مرده زنده شده می‌خواست دختر سوری را با حجاب کند! وقتی به هوش آمدم، نور اتاق چشمانم را اذیت می‌کرد. تصویر پرستار زنی را دیدم که کنار تخت نشسته بود. دوباره پلک زدم و با تعجب نگاه کردم. خانمی بدون روسری داشت با تعجب نگاهم می‌کرد. همین که نگاهمان به هم گره خورد، خندید. فوری بلند شد و با خوشحالی چیزی به عربی گفت و همزمان سه انگشتش را نشانم داد. فهمیدم که سه روز بیهوش بودم.

در آن شرایط رگ آخوندی‌ام گرفت و بی‌رمق پرسیدم: انت مسلم؟ پرستار خیلی جدی گفت: نعم، مسلم! آن لحظه به ذهنم رسید آن شعر معروف «ای زن! به تو از فاطمه این گونه خطاب است / از زنده‌ترین زینت زن حفظ حجاب است» را بگویم. اما در آن شرایط جسمی و روحی، عربی گفتن این شعر برایم سخت بود. برای همین گفتم: یا ایها النساء، من فاطمه الزهرا سلام الله الخطاب: زینة النساء، من الحجاب... تا این جمله را به پرستار گفتم، خنده بلندی کرد و از اتاق خارج شد.

داشتم فضای اتاق را نگاه می‌کردم که دوباره سروکله آن خانم پرستار پیدا شد. یک چغیه روی سرش انداخته بود. در حالی که داشت چغیه را مرتب می‌کرد، همچنان می‌خندید. پشت سرش دکتر اسامه و پنج نفر دیگر وارد اتاق شدند. دیدم آن‌ها هم می‌خندند، به دکتر گفتم: خنده دارد که به هوش آمده‌ام؟! دکتر جواب داد: خنده ما به ۲ دلیل است، یکی اینکه مرده‌ای زنده شد و دیگر اینکه مرده زنده شده می‌خواهد دختر سوری را با حجاب کند.

شیخ عباس در ماه‌های نخست مجروحیت در کنار خانواده

ارتباطی که میان حاج قاسم و حضرت زهرا (س) بود

بعد از سه روز مرا به بیمارستان بقیةالله تهران منقل کردند. مدتی دیگر درمانم را در بیمارستان کرمان گذارند. در آن زمان که ایام فاطمیه بود، یکی از دوستانم به من خبر داد که حاج قاسم در حسینیه فاطمه زهرا برای عزاداری آمده است. من خیلی مُصر بودم حاج قاسم را ببینم. دلم برای دیدنش لک می‌زد. منتها کادر بیمارستان اجازه ترخیص به من نمی‌داد. با هزار تا خواهش و تمنا و با اجازه کتبی خودم عصا به دست از بیمارستان خارج شدم.

با سختی فراوان همراه با درد جانکاهی که داشتم خودم را به حسینیه رساندم. جمعیت زیادی در حسینیه بود. مداح در حال مرثیه‌سرایی بود. مدتی را منتظر ماندم تا شاید حاج قاسم را ببینم. اما وضعیت جسمی به خصوص پاهایم اجازه ماندن بیش‌تر را نمی‌داد. دل‌شکسته از حسینیه خارج شدم. وسط‌های کوچه که رسیدم، مداح داشت روضه حضرت زهرا (س) می‌خواند و من در این مدت آنچنان ذوق دیدن حاجی را داشتم که توجهی به مراسم عزاداری حضرت زهرا (س) نداشتم.

شیخ عباس در حلب سوریه

بغض کرده بودم و در حالی که ناامید برمی‌گشتم، روضه حضرت (س) را گوش می‌دادم. روضه به در سوخته و پهلوی شکسته رسیده بود. با خودم گفتم: امشب شرمنده حضرت زهرا (س) شدم. کاش کمی به مراسمی که سردار دل‌ها با این همه کار، سختی‌ها و مشکلاتی که دارد این دهه فاطمیه را برگزار می‌کند، توجه می‌کردم! در همین حین که دلم شکسته بود، یک نفر بازوی مرا لمس کرد و گفت: کجایی مرد مومن؟! حاجی منتظر شماست! آن شب فهمیدم که الفتی میان حضرت زهرا (س) و حاج قاسم است.